



**لطفاً بعد از خواندن مرا
جای بگذارید**

حمید رحمانی

شناسنامه کتاب

فهرست مطالب

مقدمه	۵
آخرین صعود	۹
جزیره‌ی بدون مرز	۱۹
لطفا بعد از خواندن مرا جای بگذارید	۲۵
گر به درون بنگری همه یکیست	۳۳

مقدمه

عنوان این کتاب تنها یک نامگذاری ساده نیست؛ بلکه به عقیده‌ی نگارنده تلاش برای دستیابی به فرهنگ بالایی است که نه تنها بیانگر این قانون زیباست که کتاب‌ها را بعد از خواندن جای بگذاریم تا در قفسه‌های موجود در خانه، بیهوده خاک نخورند، بلکه بایستی شرایطی را فراهم کنیم تا هر وسیله‌ای که قابلیت استفاده عمومی دارد، به جای انبار شدن در خانه یا محل کار، مورد استفاده‌ی دیگران نیز قرار بگیرد.

حتی گاهی لازم است بخشی از محبت و اشتیاق خود را بدون هیچ چشم‌داشتی در وجود دیگران جای نهی تا این عقیده‌ی تجارت‌گونه که حتماً باید در قبال آن سود و منفعتی نصیب ما گردد، را کنار گذاشته و به جای اینکه فقط خود و منافعمان را ببینیم متوجه این موضوع باشیم که افراد بشر چون دانه‌های تسبیح با جریانی به یکدیگر

متصلند و اگر از کمی بالاتر به این مجموعه بنگری همه را یکی می‌بینی.

بالا رفتن آگاهی در هر یک از افراد این مجموعه، آموختنِ چگونگی ابراز عشق و محبت و انبار نکردن آن پشت دیوار رودربایستی، خجالت و غرور، رابطه‌ی مستقیمی با حیات اجتماعی بشر و دیگر افراد این گروه دارد.

گاهی بعضی می‌پرسند بر فرض این که یک یا چند نفر هم تغییری کنند و چیزهایی بیاموزند چه تاثیری در کل مجموعه دارد؟ پاسخ می‌دهیم مگر جمعیت چند میلیاردي جهان یکجا شکل گرفته‌اند؟ مگر غیر از این است که از هر خانواده فرزندی یا چند فرزند متولد شده و مجموعاً این جامعه شکل گرفته است؟ مگر غیر از این است که از هر خانواده یک نفر به کلاس درس می‌آید و کلاسی با تعدادی از دانش‌آموزان یا دانشجویان شکل می‌گیرد؟ همینطور اگر یک نفر، یک نفر مورد تغییر قرار بگیریم یکباره شاهد تغییری کلی و رو به تکامل در این مجموعه خواهیم بود.

پس اینکه پی ببریم که جریانی در وجود بشر و حتی تمام موجودات زنده وجود دارد که آنها را به یکدیگر متصل و مرتبط می‌کند دیگر چنین پیش فرضی در ذهن کسی شکل نمی‌گیرد که؛

حالا فکر کنید یک نفر هم اینگونه عمل کرد.

می‌گوییم تو بی‌محاباً و بدون نگاه تاجرانه محبت کن و عشق بورز. به تمام انسان‌ها، به حیوانات، حتی گیاهان و طبیعت و با پیامدهای آن کار نداشته باش.

به زودی خواهی دید هر آنچه که در اطرافت وجود دارد، بدون هیچ توقعی به تو عشق می‌ورزد.

این کتاب در واقع تلاش دارد به شما بگوید: من از صفحاتی شکل گرفته‌ام و هر صفحه از پاراگراف‌هایی و هر پاراگراف از جملاتی و هر جمله از کلماتی تشکیل یافته و با حذف و یا نادیده انگاشتن هر کلمه، بخشی از این اجتماع و در کل، این مجموعه مورد آسیب قرار می‌گیرد و هر کلمه‌ای اگر جایگاه خود را به خوبی بشناسد، دیگر نمی‌گوید من چه ارزشی دارم و یا با تغییری در من تنها، چه

تغییری در کل این مجموعه به وجود می‌آید.

زیرا یکایک ما کلمات داستان حیات هستیم و جریان حیات در وجود تک‌تک ما در جریان است و ما را انتخاب کرده و به یکدیگر متصل نموده است و در واقع هر کدام از ما نقش بزرگی را در این نوشته‌ی زیبا، ایفا می‌کنیم و زیبا شدن هر یک از ما به معنی زیبا شدن تمام این مجموعه است.

حمید رحمانی

آخرین صعود

عصر یکی از جمعه‌های داغ ماه مرداد است و گویی فقط اندکی مانده که خورشید زمین را به شکلی تمام عیار به آغوش بکشد و در گرمای خویش ذوب کند.

خورشید کوهستان طوری تمام حرارت خود را بر سر بوته‌ها و درختان می‌بارد که کسی باور نمی‌کند، اینجا همان جایی است که چند صباحی دیگر، چنان یخ می‌بندد که انگار اصلاً خیال گرم شدن ندارد.

آن روز هم مثل تمام روزهایی که بعد از کار طاقت‌فرسا و لذت‌بخش چیدن سیب‌های باغ ارباب با لباس‌های کار به آغوش رود می‌زدم، گیسوانِ پر کلاغی لیلی آنچنان در امتداد امواج آب کشیده شده بود که صدای آواز یکی شدن آن با آب رودخانه به سادگی به گوش می‌رسید. لیلی تنها کسی بود که از کودکی یا شاید هم نوجوانی هر وقت با او روبرو می‌شدم صدای محکم ضربان قلب خویش را می‌شنیدم و با کسی در درون خود به شدت درگیر می‌شدم. یکی بی‌اختیار مرا به سمت او می‌کشد و دیگری نهییم

می‌زند که تو را با این پری زیبا روی و ارباب‌زاده چه کار.

اما او هر روز، درست در همین زمان کنار رود چه می‌کند؟ با خود می‌گویم: ای کاش می‌دانستم آیا صدای ضربان قلب او هم. باز قلبم محکم به سینه می‌کوبد و او هم با نیم‌نگاهی قدم‌های آرام مرا همراهی می‌کند. انگار هر روز به اینجا می‌آید تا صدای قلبم را گوش کند و برود. هر روز دنبال می‌کند که این ناقوس تا کی برای او به صدا درآید.

هر روز سیبی در دستانش کنار رود می‌نشیند و قبل از آمدن من گیسوانش را به آب می‌سپارد و انگار هر روز انتظار می‌کشد، دل را به دریا بزنم و از او تقاضای سیب کنم. درست است که از میان درختان سیب آمده‌ام؛ اما هیچ سیبی در جهان سیب‌دستان لیلی نمی‌شود. خوب می‌دانست که قلبم چه می‌گوید و چه می‌خواهد و تا کجا برایش می‌طپد. اما فاصله‌ی دو خانواده آنقدر زیاد بود که حتی به مرحله‌ی زبانی هم نمی‌رسید.

این روزها صحبت با رود و گوش فرا دادن به سخنان دلپذیرش برای من درست مثل

یک کلاس درس شده است. قطرات آب، حباب‌ها، برخورد آب با سنگ‌ها، موسیقی دلنشینِ امواج کوتاه و بلند آن، هوش از سرم می‌برد و نه تنها گوش‌سر که گوش‌دل هم فقط به دنبال دریافت پیام قطراتی هستند که از مسیری طولانی آمده و هم صحبت من شده‌اند. مسیری پُر سنگ و پُر از گیاه، گاهی گرم‌گرم از دوستی‌ها و گاهی سرد‌سرد از خزان. غمگینِ جدایی از کوهسار و بوته‌های خوش‌عطر پونه و دلتنگِ جوشش چشمه و مضطرب از دل‌کندن و جا گذاشتنِ ماهیانِ پر جنب و جوشی که خیال رفتن، به آنها حتی اجازه‌ی اندیشیدن به امواجی را نمی‌دهد که به آنها حیات می‌بخشند.

آن روز اما رود، حال و هوایی دیگر داشت. با محبتی وصف‌ناپذیر گویی آماده‌ی برگزاری یک مهمانی با شکوه است. تالاری بسیار دلربا فراهم کرده بود که با اقسام رنگ‌ها و گل‌ها زینت داده شده بود. بوی عطر پونه و سوسن به طور یکسانی در فضا منتشر شده بود. بستر رود چون تختی روان میان رهایی بخش‌ترین جاده‌ی دنیا منتظر

هم سفرانی دلباخته بود. موسیقی آرام‌بخش از هر نقطه‌ی این تالار در امتداد آسمان تا بی‌نهایت ادامه داشت.

امروز از هر روز به رود نزدیک‌ترم. نگاهم غرق در جریان دل‌چسب آب. هر قدم که به میان آب می‌زدم پُرتر از آن صدا و تصویر و شادمانه‌تر از هر لحظه‌ی دیگری می‌شدم. پُر و پُرتر..

شادمانه و شادمانه‌تر..

نزدیک و نزدیک‌تر..

تا مرز یکی شدن..

ناگاه صدای فریاد لیلی به آسمان رفت. دستانش را در دستانم مشاهده کردم، اما هیچ جسمی را احساس نمی‌کردم.

در یک چشم به هم زدن ارباب، آشنایان، پزشک و کپسول اکسیژن بالای سرم بود.

- احتمالاً سکت‌های متوجه او شده!

- ضربه‌ای به سر او وارد نشده؟

- دکتر! نبضش.

- متأسفانه هیچ یک از علائم حیاتی قابل مشاهده نیستند.

به سرعت هر کدام از آنها نظری می‌داد:

- آب سرد یک باره به قلب او شوک وارد کرده.

- احتمالاً پایش سر خورده و کنترل خود را از دست داده.

- به هر حال بی احتیاطی کرده و...

هیچکدام اما ندانستند که من به رود پیوسته بودم. اصلاً انگار امروز با او قرار داشتم. قرار پیوستن و یکی شدن و جاری گشتن.

اگرچه خیال سیب و دستان لیلی هر از گاهی وجود مرا خارج از رود حصر می نمود، اما او هر روز به من وعده‌ی این وصل را می داد و من هم هر بار به این جاری شدن شوق می ورزیدم و تمنای یکی شدن داشتم.

- حالا تو بگو چطور به اینجا آمدی؟

- کوهنوردی حرفه‌ای بودم و علاقه‌ی خاصی به اسکی داشتم!

در روزهای میانی سی و نهمین تابستان عمرم بود که در قالب یک گروه کوهنوردی ۲۰ نفری قصد صعودی دوستانه به بلندترین قله‌ی کشورمان را نمودیم. برای منی که که مدت‌ها بود با طبیعت و کوهسار، با چشمه و رود حس یکی شدن را داشتم، ششمین صعود به بلندترین قله برایم حس بسیار خوشایند و تجربه‌ی روح نوازی را داشت.

حدود ظهر روز اول با گروهی برخورد کردیم و به رسم ادب، خوش و بشی با یکدیگر نمودیم. بعد از استراحت با فاصله‌ی کمی پشت سر آنها حرکت کردیم.

فردای آن روز حوالی ساعت ۹ باز هم با همین گروه برخوردی داشتیم. افراد دو گروه حس بسیار خوبی به یکدیگر داشتند، مثل تمام برخوردهایی که در طبیعت شکل می‌گیرد و مثل طبیعت هم زلال و پاک و دلنشین است.

صدای راهنمای آنها به خوبی شنیده می‌شد که در مسیر، یکی از دوستانش را ملاقات کرده و از او شنیده که روز قبل مردی در مسیر شمالی و حین فرود از کوه مفقود شده و احتمالاً دچار حادثه و سقوط شده است و هنوز از او خبری به دست نیامده و تا اینجا کاری هم از دست کسی بر نیامده.

در این زمان ما در ارتفاعی فراتر از پنج هزار متر قرار داشتیم و درست بر روی اقیانوسی از ابر در حال حرکت بودیم. با اینکه چندمین تجربه‌ی صعودم بود، اما حال و هوایی کاملاً متفاوت از هر صعود دیگری داشتم. تصویری از سقوط یک کوهنورد

مدام در مقابل چشمانم عبور می‌کرد و این فکر که الان او کجاست. حال و هوای خانواده اش. آخرین کلمات شوهرم هنگام خداحافظی مانند زنگ ناقوس در گوشم به صدا درآمد و آخرین نگاه معصومانه‌ی دو فرزندم و بوسه‌های خداحافظی. شنیدن چنین خبری برای آنها چه لحظاتی را می‌سازد؟

حرکت گروه کمی کند شده بود و این کاملاً طبیعی بود و من و یکی از آقایان گروه با فاصله‌ای پانزده دقیقه‌ای عقب‌تر و کمی کندتر از آنها در حال حرکت بودیم. البته عجله‌ای هم نبود، چون کمتر از یک ساعت دیگر به قله می‌رسیدیم. گاهی به پشت سر نگاه می‌کردم و از آن ارتفاع، هوای پرواز هوش از سرم می‌ربود، اما لبخندهای دلربای کودکانم به سرعت میان من و پرواز حائل می‌شد.

هر دو گروه با عبور از آخرین یال فرعی و گذر از کنار آخرین یخچال زودتر از ما به قله رسیده بودند. ایستادن بر فراز قله، تمام اشتیاق را در وجود انسان بر می‌انگیزد. مشکلات و نامهربانی‌ها از این ارتفاع چه

کوچک می‌نمایانند و تماشای دنیای اطراف از ارتفاعی حدود ۶۰۰۰ متر به خصوص برای بار اولی‌ها چه جلوه‌ی با شکوهی دارد و این از سر و صدا و فریاد آنها به خوبی مشخص بود، اما این بار گویی من به جای صعود، به نقطه‌ی پرواز می‌رسیدم و این را اشتیاق درونم به خوبی فریاد می‌زد.

حدود ساعت سه عصر است. مسیر پیش روی ما درست میان یخچال عروسک‌ها و یال شرقی به چشم می‌خورد. مسیر پاکوب اصلی، کاملاً مشخص است، اما باید دقت کرد که متمایل به سمت چپ حرکت نکرد. اینجا به سمت پایین کوه که بایستیم مسیری شن اسکی در سمت چپ وجود دارد که بعد از اتمام باید با یک تراورس به سمت راست از یال فرعی دور شد و به یال اصلی شمال شرقی رسید، البته یال فرعی پاکوب ندارد، اما اگر کسی وارد آن یال پر شیب شود بالا آمدن و تصحیح مسیر سخت است و ممکن است فرد هوس کند با یک تراورس مثلاً ساده از روی یخچال، می‌تواند به یال شمال شرقی برسد، اما شیب این یخچال بسیار زیاد است و عبور از آن بسیار

خطرناک است. در ارتفاع ۵۲۰۰ متری و در ابتدای مسیر پرشیبِ صخره‌ای، استراحت مختصری می‌کنیم.

قدم‌های من سنگین و سنگین‌تر می‌شود. شن‌های زیرپایم به سادگی مرا به سمت یخچال و از آنجا به سوی ابرها هدایت می‌کند. با جدا شدن باتوم‌ها از دستم دیگر امیدی به ترمز کردن روی یخچال نیست.

فریاد هم‌نوردم و تلاش او برای کمک و گرفتن من نتیجه‌ای ندارد. علاوه بر اینکه صدای فریاد او را به خوبی می‌شنوم، صدای تمام کوه‌ها و کوهنوردهای دیگر را هم می‌شنوم.

ابرها مرا می‌خوانند..

آنها مرا هم ابر می‌نامند..

ابرها مرا می‌بارند.

و با قطرات باران تا اینجا جاری می‌شوم..

صدای تمام مسافران شنیده می‌شد.. هر کدام از سفر خویش می‌گفتند.

جوان دیگری هم از حادثه معدن می‌گفت..

اما اینجا همه در وجود "من" در جریانند و من در تمام وجود آنها.

جزیره‌ی بدون مرز

در شرقی‌ترین نقاط دنیا پادشاهی دو پسر داشت و یکی از آن دو را با آموزش‌های سختگیرانه‌ای برای جانشینی انتخاب کرده بود.

شاهزاده فرزندی بود بسیار پرسشگر، دلسوز و دارای قلبی مهربان که با خشونت و جنگ طلبی چندان میانه‌ای نداشت.

پس از رسیدن به سن نوجوانی و جوانی همانطور که آموزش‌ها سخت‌گیرانه‌تر و خشن‌تر می‌شد، شاهزاده به شعر و موسیقی و ادبیات علاقه‌مندتر می‌شد و از فکر جانشینی دورتر.

آموزش‌های نظامی و تاکتیک‌های جنگی، دفاع، تسخیر سرزمین‌ها، قوانین بردگی، گسترش حکومت و تصرف سرزمین‌های دیگر و چگونگی کنترل مردم از راه‌های تطمیع و فریب و ترس و ارعاب، همه و همه از جمله مواردی بودند که توسط پادشاه و افسران و مربیان خاص دربار به خوبی به او آموزش داده می‌شدند.

شاهزاده کمتر می‌گفت و بیشتر می‌دید و می‌شنید و می‌اندیشید.

روزها گذشت و فرزند به سن جوانی و برومندی رسید. پدر آهنگ ازدواج وی نمود و دختر پادشاه همجوار که روابط خوبی را با هم داشتند به او پیشنهاد کرد.

شاهزاده به سادگی و با احترام و با صراحت کامل با این پیشنهاد مخالفت کرد.

پدر از جانشینی و نیاز او به ازدواجی در شان یک پادشاه سخن گفت؛ اما فرزند با ولیعهدی و تکیه زدن بر تخت پادشاهی هم با قاطعیت مخالفت کرد.

اصرار پدر ادامه داشت تا آنجا که روزی شاهزاده‌ی قصه‌ی ما دیگر دیده نشد. بعد از پدر، فرزند دیگر او به جانشینی او برگزیده شد و پیش از آن هم با دختر پادشاه همسایه مراسم ازدواج باشکوهی را برگزار نمودند.

کشور با همان شیوه‌ای که پدر انتخاب کرده بود اداره می‌شد و مردم هم چون گذشته به مناسبت‌های مختلف به دست‌بوسی پادشاه می‌رفتند و شاعران درباری چاپلوسانه در تمجید و وصف او شعرها می‌سرودند و مردمان هم هورا بسیار می‌کشیدند و